[redacted]

و. کراسیوک

سخن دوست

(مجموعه اشعار)

برگردانندهٔ پدری : جمال فخری

PROPERTY OF
ARIC
Established 1996

کابل ثور ۱۳۶۷

[redacted]

فروشگاه کتاب فرهاد انوری
Farhad Anwari Book Store
سکروریان سوم کابل
پست بکس ۵۳۱۸

[redacted]

سخن دوست

(مجموعه اشعار)

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

برگردانندهٔ دری : جمال فخری

کابل
ثور ۱۳۶۷

Farhad Anwari Book Agency
Malik Na[illegible] Market
Arbab Roa[illegible]
AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00007282 6

طبع مرطبنه اردو

نام کتاب : سخن دوست

نام شاعر : و.پ. کراسیوک

بر گرداننده به دری : جمال فخری

مهتمم : لومړی بریدمن غلام‌حسن‌اکبر زاده

همکار تخنیکی : محمد سرور کارگر

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

محل طبع: مطبعه اردو ومطبعـــه روزنامه شهامت کارد

ACKU

افغانستان من

زاده گاه مردمان پـر غـــــرور
سر زمین پر ز کوه های بـــزرگ
هست و بود همه در بنـد تسـت
ملت افغان ، جای مردا ن ستـرگ

کوه تو سرد است قلبت آتشیـن
جنگخواهان دور تو کرده کمیـــن

ACKU

خصم تو این خیره سر ، این کینه جو
از پی کشتار آدم تشنه خـــــو
بهر مرگ طفلکان و مـــادران
دود خواهد جنگ خواهد دردو خون

تا کنون صد ها ، هزارا ن هموطن
خفته درخواب ابد از بهر جنـــگ
سر شکسته ، پا بریده ،بی کفـن
در وطن باقی گذاشته خصم تـــو
راه و پل ویران کـــــرد نـــد،
چور کردند و چپاول یکســـــره

آنکه دیروز قلب خاکرا میشگافت
و آنکه میپرورد طفلان دربغـــل
آنکه بهـر کسب دانش میشتافت
حال اعصایش بود پـــا ، دربدل

بین تو آن زیبا زن گریـــــان را
در برش نو باوه یی ، و احسرتا
او که تادی مادری بود شاد کـام
باد برد آرمان و امید هـــاش را
کی ورا انداخت درین روز گار بد؟
کی بکشت نان آوران خانـــه اش

قاتل و آدمکش و جلاد کیســـت ؟

قاتلان ، افراطیون، ای دشمنان این وطن
ذره یی وجدان و عقلی داشته اید!
بس کنید کشتار و قتل و سوز و دود
دست خون آلود خود شوید زود

صلح و آشتی خواهش هر هموطن
این بگوید هر کدام هم او من
لعنت و نفرین باد بر قاتلان
بر همه آدم کشان و رهزنان

قرن بیستم جنگ را مد فون کند
صلح باشد حاکم این سر زمین

ACKU

ACKU

سخن دوست

نگاهم به چشمان
سرباز وافسر فتاد
به طمع نگاه حقیقت دران
که حرفم برایش تاکجا باوریست
روانم بوی قصه گوید همی

ACKU

از آن قصه های نویـــن، راستیـن
هـم از خود
هـم ازخلـق خـود
که دستان دوستی دراز کرده است

چی شب یـاچـی روز
به جنگ وستیز بهرصلح گام نهـاد
دریـن راه دشـوار جـانش بـــداد

ببینم صفا وصداقت بچشـم
شود باورم به تصدیق قلـب
که آشتی به حرف نیست بل درعمل
زصدق وزجان وبه وجـــدان پـاك
دریـــن راه دشوار گامش نهـــاد

حقایق صمیمانه ابـراز کـن
زقلبت نه خون ،اگر افراز کـن
که برق ازدلت روی چرخ کبـود
نگـارد به صلح وصفا بـادرود

ستاره وافلاك بـاشد همـــی
بـه خلق توگرمی وهرنعمتی
توای درد دوران نشین دور میـز
سلاح تو آشتیست نه جنگ وستیز
گذار میل تـوپها بسردی رود
یکی بودن ووحدت واعتمـاد
به جای عداوت گذار درنهـاد

به خلق وبه میهن رسان این پیام
برادر کشی بس کنید تیغ اندر نیام
به مام وبه مادر که چشمش براهست
ولی برنگشته جوانش زجنگ
بگو صلح‌را بگیرد به آغوش تنگ
بگوید یکی دوست دیرینه ات
زقلب وز راستیش باور بکن
که قلبش گشتاد است وهم مهربان
که ازجنگ دارد او دردی نهان
نخواهد ببیند کسان کشته گی
به گفتار حزبت بدار اعتماد
حیات ومماتت بپیوند بدان
به مانند دانکو فروزان کن دلت
ازآن روشنی بخش اندر جهان
بلندش نگهدار به حد توان
بدان این سخن راکه مردم همیش
زدرد وزرنج دل شان پریش
کسانی که مردم فریبند وحیله کنند
به نفرت زایشان شوند درگریز
زتو وزهرکس که «حق» بشنوند

نسازنـد شمارا زخـود برکنار
بونـد مردمـان شمـا باخـرد
به حق دارم ایمان وحق پـرورم
که اکنون شود فـریاد هایـی بلنـد
زهرسو کنـون میـرسد هلهلـه
بیایند عزیزان مابـه اوطـان شـان
دگر اشك چشم را نبینیـم بـه چشم
پسر را پـدر تنگ گیرد بـه بـر
غـم ودرد واندوه شان گـم شـود
کنند کشت زمین را، زگندم زجو
نـه باماین وبـاروت و فـوگـاس نو
زجنـگ وزخـون و زآدم کشـی
فقط خـواب ببینید نـه در زنده‌گـی
بتو گوید این دوست دیـریـن تـو
نشایـد به صلح وصفا شك نمـود
براهـی کـه درپیش داری بـرو
به وحدت بکن اعتماد بـدست آرسود
به غم یابه شادی یکی باش مـرو
که کس اندرین کار زیانـی نکـرد

بگوشت بگیرو برای همیش
نگهـدار حرف مـــرا نـزد خـویش
که در راه دشوار عقب مانده ایـــم
به ملیون وملیون تباه گشت و مرد
زبی دست وپـایـان هزاران بمانـد
درآن جنگ دوم به سال های چهـل
ولی ازوطن حراست نمودیـــــــم
به خلق جهان سخت خـدمت نمودیم .

ACKU

ACKU

لاله‌ها

چشمان هـزاران طفلی
باحسـرت و دلتنگـی
بینـم که بمن گوینـد
بـاغصه و غمگینـی

آرید برای ما، یك‌چند گلکی‌لاله

گویی که درین چشمان
اشکی زدل داغی
از مادر بیچاره

برگلبن‌وگلبرگی بنشسته بنشسته

دانم که شقایقرا
باران بشوید رو
زینروست که شقایقها
میسوزد و میسوزد

باحزمهٔ آتشگون باآتش پاکیزه

ایکاش توان داشتم
گلها و شقایقرا
از کوه وطن یکسر

گردکردم وبرچیدم، باخاطر آسوده

طفلان روند مکتب
گیرند قلم ،کاغذ
علم‌و ادب آموزند

گلها به‌دزار آرم، باعزم شریفانه

برقبر همانهایی
کرزد فرود آریم
سر درپی مام شان

ارزد که سپر گردیم ،باپیکرمردانه

اطفال قدو نیم‌قد
دربرزن وهم درکوه

چینند گل‌لاله ، یك‌سنبل وچنددسته

دانم درین کوه ها
جنگ است وکمین کرده
خصم توو خصم من

ACKU

خون ریزد وریزانند
در دشت ودمن دشمن

هرجا که بودجنگی، ازکشته شودپشته

در کوه ببارد خون
از اشك دمد لاله
خون جگر مادر
بازاری وباضجه
چون آب بهارانه

از دیدهٔ وی بارد ، برروون لاله

بر جنگ هزار نفرین
برجنگ طلبان ملیون
داصلح همی خواهیم
برروی زمین خود

کاریم شقایق را ، کاریم گل لاله

ACKU

ACKU

به اردوی جمهوری افغانستان
اهـداء میشود

اردوی مردم

روز اردو را تاریخ آفرید
تاریخ مبارزات بخاطر صداقت وآزادی
توای اردوی سرزمیـن خورشیـــد
همیشه درفش مبارزاتت را بلندنگهداشتـی
چه راه های دشواری راپشت سرگذاشتی
راه استقلال
راه آزادی میهن
تجاوزگران انگریز را لگدمال کردی
بی ترس و هراس از زنده‌گی
بخاطر زنده‌گی مبارزه کردی

بیرق انقلاب را برافراشتی
درصدهٔ بیستم حقیقت را به جهانیان بیان کردی که
خلقها میخواهند آزاد باشند
اشباح سیاه از آتشت سوخت
ودر رقص وحشتزای خود گیرآمد
گرچه قلب انقلاب رابازنجیرفشردند
ولی مردم انقلاب رابه کس نداد
سربازان از آن دفاع کردند
زنجیر هارا گسستند
در زندانها را گشودند
آواز انقلاب به همه ندازد
اولین برخاسته گان راه انقلاب
ازپا درآمدند، ولی
مردم ساده به جای شان برخاستند
نهال انقلاب نخشکید
روز تاروز نمو میکند
رشد مییابد
ریشه میدواند
مردم بامید وباور بیشتر
به سویش گام برمیدارد
این درخت بزرگ
خلق را ازغم واندوه میرهاند
ودر حمایت خود قرار میدهد
خلق افغان شکست ناپذیر است

غیرت‌وشرف این‌مردم بینظیراست
بگذار دشمنانش دهل نـابـــودی‌افغان رانه نوازند
این آرمان باآنها بـــه قبرستان‌خواهد رفـت
اردو بـا سپـــر مطمئن، استواروپابرجاست
حاکمیت ، قهرمانانه از مردم دفاع‌میکند
درصفوف اردو فرزندان اصیل‌وطن‌ایستاده انـد
افتخار به‌خلف صادق
که میراث از نیاکان دارد
ومانند آنها به‌مادر وطن شان وفادارند
آنها مدافع انقلابند
منافع مردم، ارمان انقلابست
مردم رسالت مقدس خود را انجام‌میدهند
قلب مردم برای انقلاب باز است
مدافع انقلاب هرسرباز است
نیروی سرباز بی‌امانست
برای دفـع دشمنان
نیروی سرباز وفادار است
برای هرمدافع افغان

ACKU

ACKU

به عبدالباقی بریال، انسانیکه
زنده‌گیش قهرمانی ونمونه برای
نسل جوان جمهوری افغانستان است
اهدا میشود

قهرمان

انسان تولد یافت

چشمش به جهان افتاد

بلعید ه وا باولع

چیغ زد
کشید فریاد

دستان کوچولویش

عکس یاد گاری عبدالباقی بریـال با کراسیوك و . پ . شاعر شوروی

لبهای چولولویش
درد وروبر مادر
جوینده پی گوهر
میپایید ومیپالید

آزمند دل مامش
نوزاد کشید دربر
این زندگیی نورا
رویدست گرفت مادر

اندیشهٔ اواین بود
کزبهر برمادر
دل میتپد از فرزند ؟

نفرین شده این قرن است
این سده نگونسار است
هرکشتی وهر راکت
اخطار به موجودات
کم‌کشته وگم گشته
آهنگ خوش بلبل

رویدگیهٔ هرزه
در عوض هرسنبل
گرگریه کند طفلی
یازجر کشد فرزند
آزرده شود مادر
ازبهر غم دلبند

شامل شدی در مکتب
ازبهر سبق خواندن
ارمان توتحصیل بود

زود حزب فراخواندت
درصف دلیـر مردان
رفتی به ندای دـام
بستی میانـت تنگ
پیروز شدی درجنگ
الهام نوین یافتـی
تو زنده‌گیی خود را
درقید قلم کـردی
بنوشتی شجاعـانـه
«باید به دفاع برخاست
مادر وطنت خـواهد !»

سرباز جوان پیشگام
یك خطوه عقب نگذاشت
در درهٔ پنجشیران
دشمن به گریز واداشت

دیدی که همین سرباز
باآن همه پیشتازی
باخصلت انسانـی
درجنگ گرفت آتش
جان داد
چکید خونش
رنگین شده سنگچلها

دربارهٔ این انسان
حرف توحقیقت بود

شعر تو بلند بالا
لازم وضرورت بود
بخشید حیات نو
جان داد به آن کشته
مردن به ره میهن
صدفخر به هرزنده
آنروز
هلاکتبار

افگنده سیاه سایه
شمشیر اجل بالا
در دست فرومایه

سرباز وطن
باقی
خدمتگر خلق خود
در رفع ورد دشمن
روز شبش همگون بود

تاحفظ کند میهن
خفاش بداندیشی
تشنه به پی خونی
درنیمهٔ شب رفته
گودال عمیق کنده
ماینی به زمین کشته
درعوض پندانه

این کارنه خود کرده
بل بزرگر بیچاره
وادار به خیانت شد

تالطمه زند خاکش

PROPERTY OF ACKU 7282

این مرد فریب خورده
درسینهٔ مـام خود
شمشیر فرو کرده

فرزند زمین رابین
مجبور به خیانت شد

غرس کرد به هروجبی
یاماین ویـاتله
تاریخته شود خونی

ازشوروی یـا افغان

تو باقی رزمنده
در زمرهٔ افغانـان
پیشتر زهمه رفتی
اول به زمین خوردی
شب آمد ودرد آمد
آسمان وزمین تاریك
پای توکنارت نیست
چشمان تو نابینـا

بین قیمت آزادی
بیرحمیی جنگیـدن

ای دوست گرانمایه
عفو ازتو طلب دارم
بخشای که آوردم
رنج وغصه ها تکـرار
در دوالمت بریال
انـدوه وغم خـود را

درخاطر مغمومت

تصمیم سیاه شان
نابودی انسانان
کس راکه زیست میخواست
امید به دنیا داشت
آنکس که ارمانش
بود شادی وخوش زیستن
سوختند پروبالش
باآتش بی‌رحمی
بریال زهمین ها بود
بابال وپر سوخته
شد راهیی آشیانه
همرزم دلیر باقی
ازچشم شدی عاجز
این سطر نمی بینی
لیك درك توپرقدرت
از دوستی واز یاری

توزیست کنی باقلب
قلبت چقدر بیناست
روحت چقدر والاست

مهروالمت یکسان
در دیدهٔ قلب عیان

مرگ وتبهی یکسر
بازیست جواب گفتی

جایی که شرار جنگ
بود راکنند نابود

در دامن کوه وسنگ
خورشید طبع بریال
سوزان درخشانست
درشعلهٔ افراشته
صد غوطه زند هردم
هریك سخن شاعـر

افسانهٔ خاص وعام
تاریخ حیات تست
گویند به همدیگر
بریال شده پیـروز

برتاریکی وزشتی ها
قلب تو درخشنده
روشن ره مردم شد
از نور روان تـو
قلبت بدست داری
(دانکو) شدی ای باقی

بالانکه دارش

تاراه شود روشن
تاحق شود پیـروز

برمردم وبردیهن
هست باور وایمانت
زرغونه زنش آمد
باهمت مـردانه
گفتش که ای شوهر
توتاج سرم استی
توخادم ایـن میهن

فخرم گهرم استی
سرباز حقیقت تو
فرزند مرا بابا
توچشم وچراغ شان

تو شاعر پیکارجو
شعر توپراز لولو
درگوش پسر بخوان
لالایی وآللـو

بگذار که نسل تو
فرزند وطن بـاشد
مهر ومحبت آموز

اولاد وطن باقی
بگذار شود نابـود
درجشن همه گانـی
درهفتـم ماه ثور

گرد آمده در موزه
خلق از برو دور رادور

درپهلوی مینارى
تاشاد کنند روحی

گل رابنهند هریك
درپای شهیدانـی
کزبهر وطن خاسته
افتاده زمین خـورده

درپهلوی این مینار
ایستاده جوانی شاد
سر راز غم بسیار
روی یخن آویخته

گودك شده اعصابش
چشمان به زمین دوخته
نی‌چشم فقط عینـك
موها سیه چـرده
او باقی بریـال است
سر باز همین میهن
یك پای ندارد بیش
پای دگر از آهن

نیروی او «هرکولی»
خود قادر و بیباکست
ازخاطر پیـروزی
رزمنده و خلاقست

اشعار خودش راخواند
در وصف عزیزانش
دربارهٔ جنگ وخون
بریاد شهیدانـی

بریاد همان فرزند
رفته زبر مـادر
درصف دلیر مردان
رزمیده وجنگیده
لیکن نبود بـرگشت
نی زنده ونی مرده

وه وه چقدر نیرو
در گفته اش پرورده

چشمها نگران سویش
پوینده و پالنده
گویا که درشاعر
جویند کس خودرا

من تاب نیاوردم
رفتم به کنار وی
دوستانه فشار دادم
دستان این شاعر
پیروزن ومرد، اطفال
تحسین همی دادند
لبخند به لب بریال
معنی هزاران داشت
یعنی که سعادت‌را
میدید به چشم دل
باقی شده بود پیروز
اردان دلش حاصل

ACKU

ACKU

سرنوشت‌های صلح

از بهر زنده‌گی وآسوده زیستن
مردم مناطق صلح وصفا بنانهاد
انسانهای خسته

زجنگ وزاندهش

باصدق و باصفا

دادند به همدگر- قول برادری

کین پس
گل گلاب

گل های رنگ رنگ
روید درین چمن
درسرزمین او
در زادگاه وی
هر بته گل کند
هر گل دهد ثمر
پیروز شود عقل

برد ازخرد بود

انسان کند تغییر
آدم دگر شود

بگذار تفنگ ها
آتش کنند بس

روی زمین بکر

سبزو خرم شود

گندم کند نمو

بگذار تا ابد

نهرها وجوی ها

سیراب کند زمین

بگذار کودکان

باراحت ویقین
باپازند زمین- رویش کند گذر

بگذار طفلکان ما

نمو باوه گان ما

از زنده‌گی خویش

از نور آفتاب
لذت برند همیش

بگذار بچه ها

سیرو خوش وسعید بوشیده‌تن شوند

انسان
در آنوقت

راحت کند زیست

مادر
در آنزمان

اشکی زدیده نیارد برون

ازبهر رفته جگر گوشه‌اش به جنگ

ازبهر شوهران پناهنده در سراب

انسان !

توآدمی
توزینت خاکی ومیهنی
گرمی دهی به گونهٔ خورشیدزمین‌را

بازنده‌گی خویش
بادست پرتوان

باغو بهشت کنی غرس در زمین

آتش مکن !

فیرنکن !
قدری تأملی
دستت نگهدار !

این کار توگنه
این فکر توقبیح

بافیر وآتش خود دیدهی به باد
هم زنده‌گی وهم‌شادی هم‌میهنت

تـــو !
مهربان بـاش
رحمی به خود بکن

برسرنوشت وزنده‌گی زنده‌جانها

زیر لگد گرفتن انسان بیدفاع
خونش مکیدن وجانش گرفتن است
کار قبیح وزشت
بگذار سرزمین تـو
افغانستان نـو
گردد بیدرنگ
ملك صفاوصلح
دوری بکن زجنگ
دارم توقعی
من ازهمهٔ شما :
گیرید دست هم

بینید به همـدگر

دست ها کنید قیل
بانعـرهٔ بلند

فریاد برکشید
«قتل وجدال بس است»

جویید درون خون

سررشته های صلح

از راه قلب تان

آنرا دهید عبور

به سرباز محمد فرزند محمدعلی که در دره پنجشیر روی ماین تصادف‌کرد اهدا میشود .

پنجشیر

درباره ات شنیدم
لیك خود تراندیدم
وه، تاچه حد قشنگی
پنجشیر شیردان

دانسته بودم ازدی
کز بهر دره هایت
خون ریخته اند مردم
جان داده است انسان

آهنگ تو نمودیم
در بین یك طیاره
اکنون درفضایت
مانند بازو باشه
پرواز مینماییم .

از لابلای سنگی
از بین قله هاچون
مستی کنان پلنگی
دور هازد بـه دره
تاآنکه روی خاکت
پاهانهاد طیـاره

در زیر تیرهایش
آب شفاف کوه‌ها
بامهر مـی‌نوازد
پهلوی ریزه سنگها
گویا کنند چك‌چك
بارقص وقه قه خوانند
آهنگ شاد قرسك

ACKU

آب زلال پنجشیر
ازچشمه ها زبرف‌ها
باپاکیش سرازیر
باسرعت فـــراوان
دارد شتاب دیدار
باخاك کرد وپلوان
بامـرد کشته کاری

اعجاز قلـه هایت
زرخفته ناب وطاهر

دربین سنگهایـت
لعل ودرو جواهـر

باندها ودزد «مردان»
قوله کشان شغالان
دزدند کوه وسنگت
هم خاك پاك وننگت

درقلب این دغالان
ازبهر ملك وانسان
نبود غمی و دردی
از نابودیی جوانان
ریزند خـون آدم
آتش زنند خرمـن
شانند به ماتم وغم
هرفرد این وطن را

فردوس شخصیی خود
از خون بیگناهان
کردند بنابه خارج
فرماندهـان آنان

دراین دیار پنجشیر
دربین شیله هایش
سیم است ، زراست ودانه
برقك زند به هرسو
فیروزه اش شبانه

درپنجشیر شیران
از انفجار ماینها
از زخم کینه توزی
جاریست اشك سنگها
بااین همه دنائت
بخشش بود کسی را ؟

بی حدفریب داده
پول وسلاح و قدرت
گرصلح بود مقصد
گویند «مصالحه ؟» ،نه
جنگ وقتال وخون به
طوق وحمیل گردن
بهتر بود زمیهن

راه جهاد! آنان
هم بستن است وکشتن

اشکها گره خورده
در دیدهٔ یتیمان
خنجر فرو کرده
افغان به قلب افغان
زنها جدا زشوهر
مادر نشسته درغم

اطفال گرسنه دلتنگ
از شر لعنتی جنگ

فیرهانه سوی لوحه
بل سوی قلب انسان
از فیرکشت وکشتار
خسته شده هرافغان

کوه وکنار دریا
از لاله گشته رنگین
حیف است که لاله گرید
در موسم فرور دین

بنیاد وعلت جنگ
این قدرت است وثروت
آن یك که بسته دل را
کی‌می کشد زان دست

«برهان» و «گل بیدین»
ای «خالص»و ناخالص
منشأ زکی ها دارید ؟
ازچرچیل واز دالس

مفهوم وطنخواهی
دانید؟ نمیدانید
این مردم افغانست
سرباز سلاح دردست

ازبهر وطن رزمند
سر درکف وجان برلب
باساده‌گی وغربت
باحوصله و رأفت

باهمت وباغیرت
ازبهر وطن جنگند
پنجشیر نکه دارند
ازشر وفساد تـان
هرصخره وهرسنگی
گرم بستر سرباز است
آماده به هرجنگی
رزمنده وپیشتاز است
چون سینه سپردارد
طولانی سفر دارد
در دره پنج‌شیران
درکوه ودمن هرفرد
سرباز ودلیر مردان
باید که حراست کرد
هم دره وکوهش را
نبود جوانمردی
گرفیر کند دشمن
برقلب نگهبانی
برسینهٔ پاسبانی
در تاریکی شبهـا
دزدیده زند خنجر
درپای ودل ودرسر

سرباز وطن را
سرباز وطن را

من شاهد آن استم
باچشم خودم دیدم

ACKU

ماینی به تهٔ پایی
آمد به صدا دردم

نابود شده سر باز
جان داد دلیرانه
باید که فرود آری
سردر حرمت سربازی

مردم !
به شما گویم
گوشدار سخنهایم
خون ریخته به روی سنگ
در درهٔ شیر مردان
قاتل چه شده بیرحم
خونین شده است این زخم
ازمادر بیچاره
سختگیر بود آهی
کزبهر وطن داده
فرزند به سربازی

سنگ ریزه شده نمناك
ازآب شفاف کوه
دربین همین سنگها
صد پوچك ومرديها

دانم، که نمی دانم
راحت به کجا باشد ؟
هرمرد تنومندی
سرشانه ، سرشانه

بارتبه وبی رتبه
مصروف به پخت وپز
باشستن کالایی

آندیگری امیدوار
چشم در ره پرواز است
تاپوسته طویل است راه
سرد است خنك بسیار
دربین لباس گرم
لرزد تـن سربازی
لیك کوه شکیبایی
در پود هر افغانست

باراکت وباتوپها
کورانه زند دشمن
از دور به این دره
آتش کند اهریمن

اینجا به غم واندوه
سرباز به من‌میگفت
ازدیر زمانی او
نشنیده ونی دیده
لبخند وصدای خوش
ازطفلك خورد سالی

سرباز بود سرباز
حافظ ونگهدارست
در رزم وره پیکار
بی‌جوره وممتاز است
بهروطنش دایـم
اوخادم وپاسدار است

در دره پنجشیر
۱۲ر۱۲ر۱۹۸۷

ACKU

طلوع خورشید

از ارتفاع بـالا
دیدم طلوع خورشید
تیر شعاع آفتاب
رنگ زمردین داشت
در بازتاب برفها
روی سفید صخره
نوك بلند کوه را

بامهر مینوازید

نیم کره چه آتشزا ؟
درخط افق پیـدا
وحشت زشب تاریك

برچید وبه هم پیچید

فرحت ببخشاید
میلاد سحرگاهان
نیست حاجت اثباتی
صبح درپی شب آید
هر راکب طیاره
خاموش ،

زغم خسته

یك زانو وچار زانو
در گوشه ای بنشسته
کندهار نمودیم ترك
کابل هدف مابود
لعنت به توجنگ، ای جنگ
این ناله وآه ازکیست ؟
این درد وغصه تاکی ؟

سه تن به کنار ما
سه پای ندارند بیش
درسینه شگاف دارد
آن مرد تهمتن پین
نی حرف

نه سخن گوید

چون عمق خموش بحر
برق نگهش گویا
بندیج به دورسر
چشمان او چون اخگر

یك طفلك بیچاره
پهلوی سپید مویی
چسپیده ،
زخنك لـرزد

حك گشته
به روی سنگ

لیك جنگ
برای صلح

ایـن جنگ
به این زشتی

برگشت چی عجب باشد ؟
ازجنگ
به سوی جنگ

نـی جنگ
برای جنگ
هرمرمی که روان گردد
کورانه به هرسویی
تردید نباید کرد

گیرد زکسی جانی

ACKU

جنگ کوه بچهٔ تالاب است
سیلاب زمرداب است
ازهم بدرد یکسر

هررشتهٔ انسانـــی

خون شسته شود باخون ؟
نـه .
آب است برای خون
بگذار شود باطل
خونریزی وجنگ زایل

هرکس که عرق ریزد
سرمایه ببند وزد
بهتر زهمان باشد
کزجیب دگران دزدد

خورشید بلند آمد
آفتاب جهانگیر شـد

ACKU

راه سفر مایان

نزدیك به آخر شد
هیچگاه وهیچ وقتی
خورشید همین آفتاب
نیرنگ نزده بامن

ایمان به وی دارم

رخسار کنم سویش
تاگرمی دهد جانم
روشنایی ببخشاید

اوصبح شب تـارم

این نکتهٔ سحر آمیز
درسدهٔ بیست مـا
باید به همه آموخت

«هرکس که نفس دارد
زیستن بود ارمانش»

ساکت شود همیش
خاموش و بی‌صدا
هرگاه سرور نثارش کنی به عشق
سـوزد درون سینـــه اش
آتش چو آفتاب
گرمـی دهد تـرا
بخشند به توحیات

فرزند !
تلاش کن
رونزد مادرت
زودتر گذار پا
سوی وطن برو
مادر وطن جگرش داغدیده است
او باز بتو زنده‌گی دهد

ACKU

درجنگ هرسرباز باید در فکـــر
کمایی کردن پیروزی خود باشد .
صادقانه خدمت کند، قهرمان‌شود،
به وطن و مردمش وفادار باشد .

وفاداری

مادر وطن یکیست
بهرمن و شمـا
ایـن مـا درسکـه
چون قلب وجان مـا

گویا که تار نازك آهنگ‌روح‌ماست

گر باملایمت
بنوازیش به مهر
خیزد زوی صدا
آهنگ مـادری
لای لای دلربـا

گر ضربتی به خشم زنی
تار نازکش

ریزد بدورها
این نکته را بدان :
گر بی وفاشدی به خاك
خاین به مادرت
گستردی در خفا
خوان رفاقت ودوستی و همدلی
بادشمن وطن

جایگاه تو نبود قلب مادرت
تومثل یك شغال

در کوچه ها
به دشتها وزمین های دیگران
قوله کشان روان
آواره باشی وبی‌سرپناه مدام
راهی ترابه خانهٔ بابات‌کی بود ؟
ای رانده وطن !

ACKU

به قهرمان جمهـــــور ی
افغانستان تور نجنرال فیـض
محمد فرزند گل‌محمد اهـــدا
می شود .

یادگار

آیا بخاطر راستی وکار خوب
کس راکسی بکشت ؟
یادر ازای درستکاری و وفا
خنجر زنند به پشت ؟
« نه ، نه چنین نیست
رسم ورواج مـا»

این فکر فیض بـود
این شیوهٔ حیات ابر مرد روزگار

دربین توده‌هـا
باعزم راستین
رفت بی هراس وترس
ازخصم کمین کرده واز مارآستین
بابیرق سپید
پیغام صلح برد
نزد جـلال الدین
تاقطع کند کشتن انسان بعدازین
اوسخت عقیده داشت
بدستور دیر پای نیاکان این وطن
درهر قبیله ای
جدران وخوست وبیانتیل‌وسیدگرم
میگفت به دیگران !
وقتی به خانهٔ افغان پناه برند
هرگاه به مقصد پاکی زنند در
افغان همیشه پیرو این عنعنات‌نیك
بودست تاکنون
در راگشوده نمایند بهروی
عزت کنند
حرمت اوهرچه بیشتر

باشد اگرخصم تـرا
آنکه در زده

خاین مشو به وی
مرهم گذار زخم ودل ریش دشمنت
نانت دو نیم کن
نیمش به وی بده
چای وگرو شکر
درپیش وی بنه

این افسر دلیر
فیض محمد وزیر
این مرد پاکدل

کمتر یه فکرحیله ونیرنگ خصم بود

صدفتنه ونیات رذیلانه جوش داشت
دربین صحبت ولیخند دشمنان
باپشت پازدند
هررسم وکیش را
خنجر زدند زپشت
مهمان خویش را

هرلحظهٔ حیات وطنخواه قهرمان
چون شعله فروزندهٔ حیات
بخشید نور وگرمی به اخلاف انقلاب

فرزند این وطن
باعشق بی نظیر
مانند قهرمان
جان دادولی زعزم شجاعانه اش نگشت

این قهرمان رزم
درقلب‌وروح مردم خود نیزجاگرفت
زخمی به جا گذاشت
داغ ابد بماند
در قلبهای ما

افسوس بی حساب
قبرش عیان نشد
درسر زمین خود
در زمرهٔ سپاهی گمنام جاگرفت

فیض‌محمد کبیر
فرزند خلق بود
بگذار مردمان
یادی زآن شهید
درشعر ودر ترانهٔ خود زمزمه کنند
این یادگار نشاید میان خاك
هرقهرمان موهبت یزدان کبریاست
بگذار کشورش
باصلح و باصفا
باشوکت ، شکوه
باعزوشان وگردن افراشته سرکشد
بهتر ازاین مقبرهٔ ای‌نیست درجهان
ازبهر قهرمان

به برید جنرال احمدالدین
فرزند زین العابدین قهرمـــان
جمهوری افغانستان اهدا میشود.

جنرال

هرطرف دشمن به‌دور پوسته ها
کندك پیشغور سرگرم نبرد
احمد جنرال ازجنگ باخبر
چاره می‌سنجید می‌باید چه کرد ؟

جنگ خونین بود
دشمن ـ «بی‌پدر»

حلقهٔ دام جنایتبار را
تنگ میساخت خصم وحشی تنگتر

ارتباط پوسته ها ازهم گسست
حاصل جنگ طرف مجهول ماند

باشتاب برخاست احمد بیدرنگ
درطی راه گفته میرفت بار بار
«نزد سربازگر نباشم، وه‌چه ننگ»

او رسید نزد سپاه درگیرو دار

تارساند کمکی سرباز را

کی بود آسان قدم برداشتن
وقتی دانستی که مرگت ناگزیر
لیك امیدت به مردم ـ قدرتست
گام هارا خود به‌خود نیرودهد

باچنان عزم متین برداشت گام
سوی سربازانی که درکوه بلند
حالت محصور داشتند در نبرد
تارهاند زیر دستانش زبند
جرأت تنها ، کفایت کی‌کند ؟
بهرانجام چنین کار سترگ

درهمین حالات کند باور مدد
یاکه بیعد این وطن دوست داشتن
سرنوشت میهن ومردم یکیست
هرکه داند سرنوشت خویشتن

اوچنان شخصیتی ممتاز بود
در شجاعت ،حب میهن بی‌مثال
رفت جنرال نزد فرزندان خـود
درمیان آتش جنگ وجدال

هرکدام سرباز صدایش میشناخت
قوت قلبش دوسه چندان شده
کس نداند درخطابش اوچه گفت
لیك از تاثیرش بپاخاستند همه

ازنگاه قوت انسان یاافزار جنگ
هیچ تناسب بین این وآن نبود
بارش آتش فضا آلـوده کرد
در تنفس های پیشغور ، دود بود

صف مردان دلیر مفرزه
گم‌شد وافتاد شجاعان در زمین
تانفس دربطن داشت خون دربدن
هرکدام رزمید ازبهروطن

مرمی‌و راکت زوزه میکشید
خصم ازفرط خوشی قوله کشان
پیشتر میشد به پوسته دشمنان
چهره های شان چه وحشتناك بود

گیرماندن
زنده درچنگال دشمن فتادن
ننگ نیست ؟
احمد جنرال بمهارا گرفت
جزیکی ،
بمهای دستی رابه روی خصم زد

آن یکی دیگر
فشرد درسینه اش
لحظه ای بعد
انفجار

* * *

برد اگر گویم
باجنرال بـود
برد آخر
قربانیی میهن شدن
خونچکان دستش ولی آغوش باز
دشت خاك زمین دردست داشت
کوه ودره
هم‌زمین
هم آسمان
خاموش بـود
انعکاس انفجار درقله ها میزیست
قلب انسانی
میان شعله ها
جان دادو روح داد
نور آفرید

زنده است جنرال میان مردمش
این ابر مرد شجاع
تـا ابـد
تاجـاودان

ACKU

به جگرن احمدسعید فرزند
نظرمحمـــد قهرمـــان جمهوری
افغانستان اهدا میشود.

آخرین نبرد

جنگ است به سان جنگ
توپها چه غرش دارد
هم راکت وهمه هاون
ازمیل تفنگ خیـزد
مرمی زپی مرمـی
بازوزهٔ ناموزون
آواز کشد هردم

جاگیرد و بشگافد
بطن و کلهٔ انسان

یك مرد دیر، افسر
قبل از شروع جنگ
پیش صف سربازان
گفت آنچه که معمول بود
زود ازدگران برخاست

درخط نخست جنگ
قبل ازدگران افتید
جنگیدن سربازان
افسوس ندید احمد
چند روز وشبی پنهان
درجنگل بی پایان
دردام گروپها ماند
سردستهٔ باندیت ها
ازوی تقاضا داشت
تاروی بگرداند
اندیشه کند پامال

گفتند به وی صدبار :
«ای افسر بیچاره !
فرمان ببر ازما
کارتت بکن پاره

کارت تو زحزب تست
جز کاغذ معمولی
چیز دگری هست ؟
خود پاره بکن آن را
جای گیر کنارما »

فرزند صدیق حزب
درپاسخ خصم خـود
باگردن افراشته
گفتا که درین کاغذ
روحـم شده انباشته
کارتست زحزب من
قدرش خودم دانم
نه پست وفرومایه

هشدار! که اگر سوزد
یا پاره شود این کارت
گرخشم وغضب بیند
یانفرت وحشتناك
هیچ چیز نشود تبدیـل
نابود نشود این سیل
این سیل خروشانست
درخدمت انسان است
حزب زنده بود دایم
من خادم این خاکم
آزادی وزیستن را
من دوست همیدارم

بابای من این جاهست
آرزو وتقاضایـم
ازقبلهٔ آمـالـم
اینست که او گیرد
اطفال وعزیزانـم

بابای همین هاباش !!
بازمزمهٔ شیرینت
درگوش پسر بخوان
آوای حقیقت را

این اخگر بی‌همتا
کانرا به دوش داشتم
بگذار شود روشن
درقلب عزیزانم
روشنایی ببخشاید
این شعله دهد گرمی
فرزند مرا بابا !

بگذار که قلب من
درسینهٔ دوستانم
درنبض عزیزانم
باشد همیش زنده

بابای بزرگوارم
من کی توان دارم
خاین به وطن گردم
پروردهٔ دست تو
مادر وطن خود را
نفرو شدو نتواند

بخشای مرا بابا !
بخشای مرا بابا !

ACKU

حرف‌ها وسخن هایم
این بودکه من گفتم
آتش بکنید آتش!
نامرد وذلیل وپست

آفتاب درآن روزها
سوزنده وتابان بود
آسمان وطن رادید
پیشتر که به زمین افتد
آنگاه گرفت باچنگ
خاك وطنش درکف
فرزند وطن جان داد

ACKU

ACKU

به جگتورن ملنگ فرزنـــد
میراجان قهرمـــان جمهـــوری
افغانستان اهـدا میشود

سرباز انقلاب

سرحدات ، خوست
وپوستهٔ سرحدی
سرباز این وطن
افتیده درحصار

دشمن زهرطرف
باتوپ بی‌لگد
هاوان وماین‌ها
راکت زمین- زمین
جرس ز«د.ش.ك»
آتش میگشود
گویی قیامت است .
دشمن به دست، بم
دستها پر زخون
خنجر به کف عیان
درجستجوی مرگ
چون تشنه گان خون

یك افسر دلیر
پاسبان کشورش
در رشته ، بی نظیر
درحب میهنش
پاك باز و بی‌بدیل
دوست ورفیق بود به سرباز زیردست

یکجا به هرقدم
درجنگ ،درکمین
درخوابگاه وخیمه ها
هنگام صرف نان
اودرکنار عزیزان خویش بود
سرباز، برادرش
سرباز، عزیزدل این‌افسر دلیر

فریاد سهمناك
ازسوی دشمنان
«تسلیم شوید زود،
پوسته دهید به ما ! »

جوابش کسی بگفت
باخندهٔ بلنـد :
«تسلیم کی کنیـم
ماجنگ میکنیم
خون در عروق ماست
درسینه قلب مـا
تامی تپد، بدان !
تسلیم نمی شویم
باما «ملنگ» هست
باما وطن ماست
خاین کی شویـم
مادروطن زماست »
خنده بلندتـر
ریشخند زننده تر
ازهرکدام افسر وسرباز سرحدی
درلابلای موج بلند گو اوج گرفت

دشمن درنده تـر
بست آب دره را
تاتشنه گی وعطش
مجبورکند هرنفر، افراد پوسته را
آنگاه ناگزیر
دستها شود بلنـد
پوسته کنند ترك

سرباز پرغرور همین کشورستر گ
لیك کی چنین شد
مرمی دگر نماند
نان وغذا وآب ذخیره، تمام شد
خاکباد و بادتند
رخسار شانرا
پوشیده کرده بود
رنگها کبود بود
لبها زنگ زده
تشخیص سهل نبود
جز جوره چشم شان
گردو غبار و دود
به رخسار هرکدام
خاك وطن نشسته بود

داغ است جگر مرا

افسوس وحیف‌است به جوانان این وطن

کاش نان وآب بیشتر
مرمی، قوای نجاتبخش
چند لحظه پیشتر
سرمیرسید زود

رحمت به تو هزار
خلف الصدق برده بار
شیری که مادر تان داده ،پیل باد!

ACKU

بازهم غریوها
تهدید هاو پیشنهاد !
«ضابط ملنگ زودتر
تسلیم ما بشو !
اعضای خانواده ات
درنزدما اسیر
تاحال زنده اند
گر سرکشی کنی
یاتن ندهی به گفتهما ،گوش‌هات بازکن!

گردن بریم
خون بریزیم
زهرکدام

بشنو صدای ضجه فرزند خویش را
این هم صدای خانم زیبا ودلکشت»

قلب ملنگ ،
گرفت آتش و بسوخت
باضربه های محکم وتند سریع‌خود
زدبار بار به سینه اش
ازحال برون کرد
لهری بریدمن جنگی ملنگ را
باید چه چاره کرد؟
تسلیم شدن به خصم

به سرباز خیانت است
به میهن خیانت است
به اولاد خویشتن .
به فرزند این وطن
چه باشد وراسخن ؟
او بین دردمش چه سان زنده‌گی کند ؟

خاموش نماند او
باغرش گلـو
درپاسخش بگفت :
(نه) ، (نه) «نمیشود»

آتش بسوی شان
بازهم شدید شد
در زیریونو فورم
از خون ، از عرق
سرتابه پا، بدن
ترشد، زپا فتاد
سرباز ، شهید شد

دربین سنگها
انباشته گشت‌زخمی واجسادکشته گان
باروت ، دود و خاك
زتاثیر ماین هـا
پوشیده کردتن کشته گان را

دشمن از خوشی
فریاد میکشید
آنجا دگر نگذاشتیم زنده‌جان را

حرفش درست بود
خون «دند» گشته بود
درپوستهٔ ملنگ
لیکن برای خصم نکردند بلنددست
ازترس آنکه نباشند ذلیل وپست
درنزد مردم‌و تاریخ این وطن
افسر ملنگ حال نداشت
بی‌مجال بود
زخم‌ها به پای وکله وبازو زیادبود
میسوخت وسوز داشت
گفتا، «کجاستم ؟
سر بازدن کجاست ؟
آن پوسته ام چی شد؟»
دانست که بیهوده دام زد
اکنون به چنگ خصم
دردام شده اسیر
درملك دیگران
زنجیر پیچ شده .
تحقیق ، شکنجه
برق دادن ودنده
اصرار مکرر:

« ازحزب برون شو!
خم‌شو به پای ما!
زاری بکن، عفو بخوا
باعجز طلب بکن
عمر دوباره ات
تاما به سخاوت
آنرا به توبخشیم »

سرباز ملنگ نخواست
بانعرهٔ همگونی
پاسخ بدهد خصمش
یاواقعیت آن بود
کم بود توان وی
فریاد ملنگ نشنید
جز حرف «نه» اورا
دنبال همین حرفش
گفتا که «تحایف» را
من هیچ نمیخواهم

باحزب خودم باشم
فرزند وطن استم
خاین نتوانم بود
مادر وطن خود را

چندین نفر جلاد
این تاجر زجر وخون
حاضر شدند زود، زود
دستور گرفتند یاادر
تا در بکشند در گور
انسان شریفی را

اسباب زجر جالب
هرقاتل و هرجلاد
باشیوهٔ مخصوصی
گفتند میان خود :
یکدم زملنگ جانش
بگرفتن نبود حاجت
این کار اگر کردیم
ناجالب و بی معناست

ACKU

کندند زمین سخت
نانیمه تن انسان
آنگاه فرو کردند
افسر ملنگ درآن
درد ورتنهٔ وی
خاك سیهی ریختند
تنها شده بود افسر
نی روی زمین ایستاد
نی بین زمین سرد

آن لمحهٔ وداع
اکنون سر رسید
اوسوی کوه دید
برطرف آسمان

هرعضو خانه اش
با وهمسرش
اطفال کوچکش
کسو سپید، مادر رنجور خویش‌را
درعالم خیال
بوسید وکرد وداع
افسر ملنگ چوبین
نگاه رعاقبت
باسینهٔ فراخ
درخود فرو برد
تنه لقمهٔ هوا
هویش پریش شد
باد میوزید گرم
آفتاب مهربان

درچشم قاتلان
رگ های خون دوید
موج غضب عیان

ده‌ها نفر جلاد
برداشتند تفنگ
دربین نشانگاه سلاح، تنهٔ ملنگ
تاماشه کش شدن،
دشمن مجال داد
تابازگو کند
این افسر جوان، سخن‌آخرین خود

فریاد قهرمان
ازکوه به کوه خورد

«بگذار انقلاب
جاوید و پایدار !
آماده ام به مرگ
آتش کنید زود !»
دشمن غرید، خشم‌وغضب کردبرجلاد:
«آتش کنید، فیر کنید!»

ده‌ها تفنگدار کشیدند ماشه را

آواز فیرها
پیچید بدنبال سخن های قهرمان
در کوه ودره‌ها

افسر ستاده بود
گویی نمو کرده گل‌سرخ از زمین

او درنبرد خود
پیروز گشته بود
هرگز !
چنین شهیـــد
فراموش کی شود ؟

ACKU

76

К X-летию АПРЕЛЬСКОЙ революции.

В. Красюк

СЛОВО ДРУГА

(Сборник стихов)

PROPERTY OF ACKU 7282

PROPERTY OF ARIC Established 1989

Апрель 1988 года
г. Кабул

77

Много правдивых и теплых строк художественных произведений написано советскими писателями и поэтами о героической борьбе афганского народа, Апрельской революции, искренней братской боевой дружбе между народами и армиями Советского Союза и Республики Афганистан.

Стихотворения, вошедшие в этот сборник, имеют особую ценность. Они написаны воином-интернационалистом полковником Красюком Владимиром Павловичем, который сам душой и сердцем глубоко прочувствовал и пережил и пафос революционной борьбы афганского народа, и горечь неудач, и героизм афганских воинов, которые не жалеют крови и самой жизни в жестокой борьбе с внутренними и внешними врагами революции во имя мирного, счастливого будущего героического народа Афганистана.

Не случайно сборник назван «Слово друга». Только настоящий друг может написать такие правдивые слова о тех, кто с оружием в руках самоотверженно сражался за великое дело афганского народа.

Несомненно, что эти стихотворения, горькая и великая правда, описанная в них, хорошо послужит пропаганде среди нашего народа и особенно молодежи героической истории борьбы истинных патриотов Республики за мир и справедливость на афганской земле. Они будут воспитывать у нашей молодежи горячую любовь и преданность Родине, народу к доблестным Вооруженным Силам, призванным бдительно стоять на страже свободы и независимости Республики Афганистан.

Генерал-майор ЗАБИХУЛЛА ЗИЯРМАЛЬ.

78

Мой Афганистан

Страна гордых людей,
Земля—сплошной вулкан,
Живу твоей судьбой,
Ты—мой Афганистан.
Страна холодных гор,
Земля теплых сердец,
Вокруг тебя спор,
Врагов твоих не счесть.
Несет народу зло
Дыхание войны,
Скольких уж унесло
В те бесконечные сны.
Им землю бы пахать,
Она грустит без рук,
Детей бы воспитать,
Любить своих подруг.
Я с горечью смотрю
На женщин красоту,
Мне жаль их матерей,
Убитую мечту.
А кто ее убил?
За что и почему?
Кто на себя грех взял?
Живется как ему?
Ведь руки он свои
От крови не отмыл,
Стал Родине чужим,
Народ свой позабыл.
Будь проклят человек,
Убийца и подлец,
В этот двадцатый век
Будет и твой конец!

79

Слово друга

Смотрю в глаза
солдат и офицеров,
Хочу в них
искры правды увидать,
Хочу просить
в мои слова поверить,
Хочу свою вам правду рассказать.
Хочу я видеть
искренность в глазах,
И вместе с вами
беззаветно верить,
Что примиренье
будет не в словах,
А каждый его жизнью
сможет смерить.
Всю правду
через сердце пропустить,
И пусть не кровь,
а искры с него брызнут,
И молнией напишут—
надо жить,
И звездами тепла
в народе вспыхнут.
Мужчины, соберитесь все за стол,
В советники
берите только честность.
И пусть остынет
автомата ствол,
И напишите вместе
слово—верность.
Народу своему,
своей земле,
Которая полита вдоволь кровью,
Всем матерям,
к которым не пришли
Мужья, сыны с войны,
из поля боя.

Мужчины,
шурави вам говорит,
Поверьте,
мое сердце вам открыто,
Оно, как ваше
от войны болит,
Оно не хочет мертвым быть, убитым.
Поверьте слову партии своей,
Свою жизнь
ее жизни подчините,
Как Данко свое сердце для людей
Зажгите и руками понесите.
Народ всегда поймет,
когда горишь,
Он отвернется,
если кто обманет,
Но, если ему правду говоришь,
Он в один строй
с тобою рядом станет.
Я верю
в мудрость вашего народа,
Я верю в правду,
что сейчас звучит,
Сыны вернутся
с долгого похода,
И матери
не будут слезы лить.
Отцы своих детей
тепло обнимут,
Залечат травмы на земле родной,
Не мины, а зерно в нее
посеют,
И лишь во сне
увидят трудный бой.
Путь к примиренью
вы сейчас нашли,
Будьте едины
в радостях, в невзгодах,
Поверьте,
говорит вам шурави,
Ваш друг и сын советского народа.

ТЮЛЬПАНЫ

Я с грустью смотрю
в детские глаза,
Что предлагают
мне купить тюльпаны,
Мне кажется на них
блестит слеза,
Тех матерей, у которых
в сердце раны.
Я знаю, что полили
их водой,
Что в горах их мальчишки
собирают,
Я знаю, что в горах
бывает бой,
А где война,
там часто убивают.
Земля полита кровью,
как дождем,
Слезами матерей,
они рыдают,
Поэтому тюльпаны те
огнем
Священным, вечным для меня
пылают.
Я рад бы все тюльпаны
закупить,
Пусть малыши за парты
в школах сядут,
И все цветы к могилам
положить,
Тем сыновьям, которые
не встанут.
И низко поклониться
матерям,
Собою сыновей их защитить,
Войну проклясть, назло всем
подлецам,
Тюльпанами всю землю засадить.

Посвящается армии Республики Афганистан.

82

Армия народа.

День армии историей рожден,
Историей борьбы за честь, свободу,
Ты не роняла боевых знамен,
Ты армия афганского народа.

Который путь тернистый прошагал,
В борьбе за независимость Отчизны,
Английских интервентов растоптал,
За жизнь боролся, не жалея жизни.

И знамя революции поднял,
И встретился с своим XX веком,
Народам мира правду рассказал,
Что хочет быть свободным человеком.

Огнем дохнули черные драконы,
И в танце смерти дико закружили,
Сжать сердце революции в оковы
Народ не дал, солдаты защитили.

Трещали цепи, тюрьмы открывались,
И голос революции всех звал,
Упали те, кто первыми поднялись,
На место их простой народ вставал.

И древо революции растет,
Все крепнет, свою крону распускает,
Народ к нему с надеждою идет,
Оно его от горя укрывает.

Народ Афганистана не сломить,
И пусть враги об этом не мечтают,
Щитом надежным армия стоит,
Геройски власть народа защищает.

В ее рядах стоят его сыны,
Наследники побед, отцовской славы,
Они сегодня Родине верны,
К защите революции готовы.

Они исполнят свой священный долг,
Сердца их революции открыты,
Грозная сила для ее врагов,
Верная сила для ее защиты.

Посвящается Абдул Баки Барвялу—человеку, жизнь которого является подвигом, примером для молодого поколения Республики Афганистан.

83

Баллада о подвиге.

Родился человек,
на мир взглянул,
Вдохнул впервые воздух,
закричал,
И к матери
рученки протянул.
Губами пухлыми
что-то искал,
искал.
Она с волненьем
на руки берет
Новую жизнь,
творение природы,
И думает,
что сына ее ждет?
В двадцатом веке,
веке непогоды.
Вселенную
тревожат корабли,
Все меньше
слышно пенье соловья,
Как
мучаются
матери земли,
Когда страдают дети,
сыновья.

* * *

Ты учился,
работал
мечтал,
Но партийный призыв
позвал,
Добровольно
в солдатский строй
Ты шагнул
и в свой первый бой

Встретил
в северном кишлаке,
И с тетрадкою в вещмешке, -
Жизнь
свою
ты туда писал,
Революцию
защищал
Молодежный вожак,
солдат,
Не ступивший
ни шагу
назад
У холодных Панджшера скал,
Где огонь
жадно
юность сжигал.
Сколько
верных твоих друзей
Кровь
пролили
у серых камней?
Ты в стихах расскажи о них,
Твоя правда
нужна для живых.

* * *

Был
и тот
роковой день,
Когда смерти
черная тень
Совсем рядом
к тебе подошла,
И кинжал
над тобой
занесла.
Как солдат
ты шел людям помочь,
Ты не знал,
что в ту темную ночь
Человек
злобно
землю пахал,

Не зерно, в нее— 85
мины сажал,
Делал это
крестьянской рукой,
Предал землю
ее сын родной,
Спрятал смерть,
как капкан,
для людей,
Для афганских
и советских парней.
Ты, Баки
в число их попал,
Первым шел
и первым упал,
И надвинулась
боль и ночь,
И твоим глазам
не помочь.
Вот
какая
свободе
цена,
Вот,
что значит
жестокость,
война.
Ты прости,
что напомнил я все,
Твое горе—
горе мое.
* * *
Боевой товарищ Баки,
Не увидишь
ты этой строки,
Ну, а сердцем
ты друга поймешь,
Ты
ведь сердцем
сейчас живешь.
Оно видит добро и зло,
Выжил ты
всем смертям назло,

ACKU

86

Не склевали
его
орлы,
У той черной
твоей горы.
В нем,
как в солнце,
пламя бурлит,
Прометея
огонь горит,
Плавит мысли
в рифмы,
слова,
И идет о тебе молва,
Что ты ночь свою
победил,
Сердцем путь
другим осветил.
Ты,
как Данко,
идешь впереди,
Вырвав
сердце свое
из груди.
Хочешь
правду
всем людям сказать,
В революцию веришь,
как мать
Верит сыну,
надежде своей,
Верит Родине,
верит в людей.

* * *

Человека
собрались убить,
Потому,
что хотел он жить,
Обожгли
ему крылья огнем,
Но а он
прилетел в свой дом.
Его встретила Заргуна,

И сказала—
твоя я жена,
Я
горжусь
настоящим бойцом,
Будешь детям ты нашим
отцом.
Их глазами
ты будешь смотреть,
И в стихах
сможешь правду воспеть.
Пусть она
прорастет
в добро,
Пусть
исчезнут
война и зло.
В день революции,
в день памяти,
в апреле,
На площади
центрального музея,
Где
монумент
величествен стоит,
Тем,
кто поднялся,
первым был убит.
Стояла юность
у вечного огня,
И он
стоял там,
голову склоня,
Солдат Баки,
незрячий,
молодой,
С седою,
непокрытой
головой.
Мальчишку
крепко за руку держал,
Его глазами
землю обнимал.

Он
на земле стоял
одной ногой,
Вторая у него
была чужой.
Но этого
достаточно сполна,
Чтоб как Геракла
обняла она,
Силу дала
бороться,
победить,
Чтоб можно было
выжить
и творить.
Затихла площадь—он
стихи читал,
Про тех,
кто не дошел,
в бою упал,
Своих однополчан,
своих друзей,
Кто
не вернулся
к матери своей.
И сколько силы
в его словах,
И сколько правды было
в тех стихах,
И сколько глаз
смотрели на него,
Они в нем
видели
поэта своего.
Я не сдержался
подошел к Баки,
Слились в пожатье
наши две руки,
Он улыбнулся,
значит—счастлив был.
Он видел все,
он выжил,
победил.

ЗОНЫ МИРА

89

Зоны мира,
зоны жизни,
счастья
Начали народом создаваться,
Человек
устал от горя,
крови,
Человек
дает друг другу слово,
На земле,
где он века живет,
Дерево согласья зацветет.
В человеке,
мудрость побеждает,
Пусть оружие остынет,
не стреляет,
На земле
все раны зарастут,
Зерна хлеба в ней
пусть прорастут,
Пусть она водою всех напоит,
Пусть малыш
спокойно по ней ходит,
Радуется солнцу, жизни, свету,
Пусть он будет сытым и согретым.
Человек
спокойно будет жить,
Матери
не будут слезы лить,
За сынами,
павшими в боях,
За мужьями,
скрывшихся в горах.
Человек,
ты землю украшаешь,
Ты ее как солнце согреваешь,
Своей жизнью,
своими руками,
Покрываешь ты ее садами,
Не спеши стрелять—

остановись,
Ты ведь убиваешь радость,
жизнь,
Будь добрее к людям
и к себе,
К человеку и его судьбе.
Человека растоптать,
убить,
Самое тяжелое свершить.
Пусть же вся земля Афганистана,
Ваша боль и наша боль
и рана,
Станет зоной мира,
зоной счастья.
Я прошу вас всех
за руки взяться,
И в глаза друг другу посмотреть,
Всем убийцам—
громко сказать нет!
Зоны мира вы
в себе найдите,
Через свое сердце проведите.

Посвящается рядовому Мохаммаду, сыну Мохаммада Али, подорвавшемуся на мине в ущелье.

Панджшер 10. 12. 87 г.

ПАНДЖШЕР

В этих местах я раньше не бывал,
Но слышал,
слушал о тебе, Панджшер,
Что кровь пролита за тебя,
я знал.
И вот лечу,
а вертолет,
как зверь
Как тигр, рычит,
как птица между скал.
Летит,
кружит,
спешит,
к земле прижался,
Под ним
горный поток воды бежал,
Лаская камни,
над людьми смеялся.
Свободный,
чистый,
честный и простой,
Рожденный в горах
холодом и снегом,
Спешил на встречу
с матерью землей,
Спешил на встречу
с мудрым человеком.
Чудо горы,
чудо скалы,
изумруды,
лазурит,
Бродят банды, как шакалы,
У них сердце не болит.
Грабят горы,
грабят землю,

грабят Родину свою,
Убивают,
жгут,
взрывают,
Главари—
живут в раю.
Здесь
рождаются в ущелье
с изумрудов ожерелья,
Глаз ласкает бирюза,
Здесь
«неверным»
нет прощенья.
От разрывов,
от раненья
С камней капает слеза.
Власть,
обманутые,
деньги,
Примиренье?
Нет—война!
Лазурит,
ведь кольца,
серьги,
Им зачем своя страна?
Свой народ
измучен горем,
Захлебнувшийся слезой,
Брат,
убитый
братом
в споре,
Сестра—
ставшая вдовой.
Матери,
что ждать устали
и мужей, и сыновей.
Дети, что недоедают,
умирают на войне,
Парни,
что стрелять устали
Не в мишени, а в людей.
Горы,

где тюльпаны плачут,
расцветая по весне.
Власть и деньги—
вот причина,
Их боятся потерять.
Ахмад Шахи,
Гульбеддины,
Вам
народ свой
не понять.
Афганский солдат
простой, небогат,
Вынослив,
добр,
трудолюбивый,
скромен.
В ущелье Панджшера,
в холодных горах
Блокадой душманов обложен,
Следит,
охраняет дорогу в Саланг,
собою ее прикрывает.
Жесток и коварен
его брат и враг,
Сегодня
в себя он стреляет.
Вот
в эту минуту
оборвана жизнь,
Душманская мина взорвалась,
Суровая правда,
ты ей поклонись,
Солдатская жизнь
оборвалась.
Вы слышите, люди?—
убит человек,
В Панджшере, в горах
кровь пролита,
Проклятье убийце,
проклятье на век,
Его жизнь—
позором покрыта.
Ступаю по камням,

облизанным водой.
А под ногами
гильзы и патроны,
Здесь не поймешь,
где отдых,
а где бой,
Везде мужчины,
на плечах погоны.
Стирают,
варят плов,
и хлеб пекут,
Ждут вертолеты,
как друзей,
надежду,
И долго в горы
на посты идут,
Где холод
продирает сквозь одежду.
Где день и ночь
присутствует война,
Где спать—
значит предать,
значит погибнуть.
Где вся земля
изранена сполна,
Где враг
всегда готов
петлю накинуть.
Здесь, как в мешке,
в ущелье между скал,
Протянуты стволы орудий вверх.
Здесь
с грустью
мне один солдат сказал,
Что он давно
не слышал
детский смех.
Солдат—
везде солдат,
он—часовой,
Солдат—
чернорабочий на войне,

Солдат Афганистана—
он—Герой,
Он служит
революции,
стране.

95

ACKU

Восход солнца 96

Я видел
Восход солнца с высоты,
Его лучи
Вершины гор ласкали,
Все белые, в снегу
Без наготы
От солнца изумрудами сверкали.
Его багровый,
Яркий полукруг,
Над огненной чертою горизонта,
Застыл как волшебство,
Вызвал испуг
В таинствах ночи,
В радости полета.
Рассвет был рядом,
Мы его встречали
Под ровный, хриплый
Самолета гул,
Сидели все уставшие,
Летели с Кандагара на Кабул,
Молчали,
С войны в войну,
Из южной стороны,
Свидетели ее тихо стонали,
Помеченные
Правдою войны,
Жестокостью,
упрятанной в металле.
В троих из них—
Ноги три на троих,
В другого—
Грудь колышет как волна,
Пробито горло,
Он сидит, притих,
Только
в глазах,
как море,
глубина.
А дальше голова,
Как снежный ком,
Упрятана в бинтах,
глаза горят,

А дальше внук,
согретый стариком,
Пробитый пулей,
что везде свистят.
Не думая,
С кем встретятся,
когда,
Чью жизнь укоротят
или убьют,
Война как смерчь,
Как горная вода,
Ломает судьбы,
Рвет святую нить.
Родство по крови—
заливают кровью,
Родство по вере—
топится в крови,
Только аллах
Не обделен любовью,
Но он не в силах
Требовать любви
Врага к врагу,
богатства к нищете,
Ведь это все
творенье человека,
Который мчится
лишь к своей мечте,
Один богатый,
А другой калека.
Рассвет уж отступил,
Все солнце засияло,
И путь наш приближается к концу,
Я верю солнцу,
Мне оно не врало,
К его лучам я поверну лицо,
Оно
в глаза ведь смотрит человеку,
Всегда
готово греть,
путь осветить,
Учиться этому
В нашем двадцатом веке,
Каждому надо—
если он хочет
жить.

На войне и один солдат,
Должен вырвать свою победу
Служить честно, героем стать,
Верным быть стране и народу.

98

Верность

У каждого из нас
Она одна,
Родина-мать,
Мать кровная одна,
Всегда любимая,
Ранима как струна.
Заденешь нежно,
Звук ее звенит,
Ударишь сильно—
Вовсе замолчит.
Подаришь радость—
В ней огонь горит,
Она согреет
И благословит.
Спеши к ней, сын,
Ты должен
Все успеть,
Она подарит жизнь,
Прогонит смерть.
Обманешь землю,
Родину иль мать,
Изменишь им,
Подружишься с врагом,
Будешь шакалом
Жалобно кричать,
Тебя не пустят
В твой отцовский дом.

Посвящается Герою Республики Афганистан генерал-лейтенанту Файз Мохаммаду, сыну Гуль Мохаммада.

ПАМЯТЬ

99

За честность
разве можно убивать?
За искренность
разве стреляют в спину?
Так думал
и так жил
Файз Мохаммад,
И шел в народ,
к врагу Джалалуддину.
Он верил в мудрость
племени джадран,
Кто в дом войдет,
того не предавай,
Пусть даже враг—
лекарство дай от ран,
Ты хлебом поделись
и налей чай.
Не знал отважный,
честный генерал,
Министр племен,
народностей страны,
Что собеседник,
улыбаясь, врал.
Его минуты жизни
сочтены.
Как факел он горел
и свет дарил,
Он первым в революцию
пошел,
Он честно,
как герой, ей послужил,
И за нее из жизни он ушел.
Но свет не спрячешь,
подвиг не забыт,
Файз Мохаммад—
Герой Афганистана,

Народ о нем
с любовью говорит,
И в нашем сердце
ноют его раны.
Как жаль,
что нет могилы у него,
В своей земле
остался неизвестным,
Великий сын
народа своего,
Пусть ваша память
будет ему песней.
Она ему в бетоне
не нужна,
Герой—ведь высочайшая
награда,
Пусть мирной будет
вся ваша страна,
И памятника лучшего
не надо.

АСКИ

Посвящается Герою Республики Афганистан генерал-майору тов. Ахмадуддину, сыну Зейнольабедина.

101

Генерал

Он знал,
что батальон тот
окружен,
Шел трудный бой,
враги кольцо сжимали,
Прервалась связь,
исход был предрешен,
А он спешил туда,
где жизнь сжигали.
Легко ли знать всю правду
и пойти,
Легко ли для себя принять
решение,
Людям надежду,
силу понести,
Тем,
что дерутся в горах
в окруженье.
Чтоб это сделать,
мало смелым быть,
Чтоб это сделать,
крепко надо верить,
Безмерно надо
Родину любить,
Ее судьбу
к своей судьбе примерить.
Он был таким,
отважный Генерал,
К сынам-солдатам
с боем он прорвался,
Не знаю что он им
потом сказал,
Только солдат
от слов тех
в бой бросался.
Но силы были явно не равны,

Пишгор дышал огнем,
ряды редели,
Падали насмерть
Родины сыны
В горах Панджшера,
только пули пели.
Душман все ближе,
ближе подступал,
Их злые лица
можно рассмотреть,
А он к груди гранату
прижимал,
А за спиной
стояла злая смерть.
Раздался взрыв—
и умер генерал,
Он выиграл
последний
смертный бой,
И землю ту,
что честно защищал,
Он обнимал израненной
рукой.
Застыли горы
в скорбной тишине,
Лишь эхо взрыва
жило между скал,
Сгорело сердце
в пламенном огне,
Но жив в народе
смелый генерал.

Посвящается майору
Ахмаду Саиду, сыну
Назар Мохаммада,
Герою Республики Афганистан.

103

Последний бой

Бой как бой,
оружие гремит,
Пули все назойливей
свистят,
Замполит солдатам
говорит
Все,
что перед боем говорят.
Он и первым
кинулся вперед,
Он и первым
от войны упал,
Он не видел,
как сражался взвод.
Он в зеленке
долго пролежал.
Отрекись,
главарь его просил,
Это ведь бумага,
и горит,
Ты билет партийный
не носил,—
Замполит в ответ
им говорит,
Да,
бумага,
ее можно сжечь,
Можно разорвать и утопить,
Вылив свою ненависть
и желчь,
Но партийцев всех
вам не убить.
Я служу народу своему,
Я свободу, жизнь
очень люблю,
Я хочу отцу лишь одному

Поклониться,
и его молю,
Дети у меня не подросли,
Ты, отец, им
правду расскажи,
Тот огонь,
который мы несли,
В их сердца
по искре разложи.
Пусть они
им светят и горят,
Греют души,
освещают путь,
Мое сердце
пусть живет в ребятах,
Мой огонь
они пусть понесут.
Я не в силах
Родину продать,
Это ты меня
так воспитал,
Ты прости,
не смог тебя обнять,
Вот и все—
стреляй,—
я все сказал.
Солнце Кандагарское пекло,
Сын земли афганской умирал,
В небо он смотрел
врагам назло,
Крепко свою землю
обнимал.

Посвящается старшему капитану Малангу, сыну Мираджана, Герою Республики Афганистан.

105

Солдат революции

Граница, Хост.
И пограничный пост,
Горстка солдат,
Сынов своей страны,
Обложены врагом,
Окружены.
По ним бьют минометы,
Безоткатки,
Свистят эрэсы,
Косит ДШК,
Камни грызут
Врага гранатометы,
Нож занесла кровавая рука.
Постом командовал
Отважный командир,
Бесстрашный офицер
И друг солдата,
Он вместе воевал
И вместе жил,
Был им отцом,
И был их кровным братом.
И когда враг
Посту предложит сдаться,
Последует один ответ от всех,
С нами Маланг,
Мы насмерть будем драться,
Мы не сдадимся,
Враг услышал смех.
Прервана связь,
Им перекрыли воду,
Патроны и продукты на исходе,
В строю остались только единицы,
У всех у них обветренные лица,
Глаза только горят,
Как звезды в небе,
Мне жаль этих ребят,
Воды б им, хлеба,

Патронов больше
Вовремя послать,
Сказать спасибо,
Матерям обнять.
А в мегафон
Злой голос говорит:
Маланг, сдавайся,
Если хочешь жить,
Твоя семья у нас,
Рядом стоит,
Убьем ее,
Ты слышишь?
Как жена твоя кричит.
Заныло сердце,
Старший лейтенант
Думает думу,
Как же поступить?
Предать солдат
И Родину предать?
А как же жить,
Что детям говорить?
Он не молчал,
Он гордо отвечал,
Врагу в ответ
Звучало слово—НЕТ.
Опять море огня,
Лезут на пост,
Одежда не броня,
И кровь, и пот.
Море огня
На горсточку людей,
Укрывшихся в горах
Среди камней,
Измученных,
Израненных,
Убитых,
Горячим пеплом,
Порохом покрытых.
Все реже слышны
Выстрелы в ответ,
Враги ликуют—
Там живых уж нет.

107

И было так.
Весь пост в крови лежал,
Был мертвый,
Но поста врагу—
не сдал.
Маланг стонал,
Тело горит от ран,
Где я? Где пост?
И он понял,
Что плен,
Что Пакистан.
Допросы и угрозы,
Отрекись
От партии, борьбы
Ему кричали,
Ты нам
В ноги
Низко поклонись,
В обмен на жизнь.
Мы просим:
Отрекись.
Уста молчали,
Сил громко говорить
Уж больше нет,
Слышен лишь шопот
Нет...
Измене нет,
Подарки мне такие не нужны,
Я с партией,
Я сын своей страны.
Собрали представителей
всех банд,
Чтобы живьем
Убийцам показать,
Как надо человека убивать,
Чтоб они смотрели
и стреляли,
Чтоб затем
и в бандах рассказали,
Как надо честность,
преданность
топтать.

Вырыли яму,
Сразу не стреляли,
По пояс командира закопали,
Вершили суд
Не люди, дикари,
У которых руки грязные в крови,
Продавшие и Родину, и честь,
Убийств которых
Никому не счесть.
Маланг один стоял,
Не на земле—
В земле.
Смотрел на горы,
С жизнью объяснялся,
С семьей, отцом
И с матерью прощался.
Что будет дальше,
Он прекрасно знал.
Горячий ветер волосы трепал,
Светило солнце ласково, тепло,
Его глаза горели
Всем на зло.
А в это время
судьи, как орлы
В его лицо направили стволы.
Их сотни глаз
смотрели сквозь прицел.
Готовились взлететь
жертву клевать,
Плевок свинца
В сердце ему послать.
Враг «милостивый» был,
Герою разрешил
Сказать свое последнее
Желанье.
Все ждали слов,
И он сказал—
готов!
Громить врагов...
Бесстрашное мгновенье.

Слова, как гром
Звучали среди гор

Пусть революция живет
И побеждает!
Палач вздрогнул,
Резко рукой взмахнул
И сотни пуль
К нему в сердце влетает.
Он не упал,
Он рос с земли,
Стоял
Закопанный,
несломленный,
убитый,

Он воевал
И свой последний бой,
Он выиграл,
Народом не забытый.

ACKU

ARIC
B
3-534
FAK
7282

ГЛАВНОЕ ПОЛИТИЧЕСКОЕ УПРАВЛЕНИЕ
АРМИИ РЕСПУБЛИКИ АФГАНИСТАН

В. КРАСЮК
перевод ДЖАМАЛЯ ФАХРИ

СЛОВО ДРУГА

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

АПРЕЛЬ 1988 ГОД
г. КАБУЛ